

دروغ سوم

آگوتا کریستوف

اصغر نوری

سه گانه‌ی دوقلوها، کتاب سوم



چاپ نهم



فصل اول



من در شهر کوچک کودکی ام توی زندان هستم. یک زندان واقعی نیست، یک سلول است توی ساختمان پلیس، ساختمانی که خانه‌ای است مثل خانه‌های دیگر شهر، خانه‌ای با یک طبقه.

سلول من شاید زمانی محل شستن لباس بوده است، در و پنجره‌اش به حیاط باز می‌شوند. میله‌هایی از داخل به پنجره اضافه شده‌اند که لمس شیشه و شکستن آن را غیرممکن می‌کنند. توالت، یک گوشه، پشت پرده‌ای پنهان است. چسبیده به یکی از دیوارها، یک میز هست و چهار صندلی که به زمین پرچ شده‌اند، چسبیده به دیوار روبه‌روی چهار تخت هست که می‌شود خواباندشان. سه تا از تخت‌ها خوابیده‌اند.

من در سلولم تنها هستم. مجرم کمی توی شهر هست و تا یکی پیدا می‌شود، فوراً می‌فرستندش شهر مجاور، به مرکز اداری ناحیه، در بیست کیلومتری اینجا.

من یک مجرم نیستم. اگر اینجا هستم، فقط از این‌روست که مدارکم درست نیستند، ویزای اقامتم دیگر اعتبار ندارد. بدهی هم بالا آورده‌ام. صبح‌ها، نگهبانم برایم صبحانه می‌آورد، شیر، قهوه و نان. کمی قهوه

می خورم و می روم دوش می گیرم. نگهبان صبحانه ام را تمام می کند و سلولم را تمیز می کند. در باز می ماند، اگر دلم بخواهد می توانم بروم به حیاط. حیاطی است محصور بین دیوارهای بلند پوشیده از پیچک و تاک های وحشی. پشت یکی از این دیوارها، طرف چپ سلولم وقتی بیرون می روی، حیاط سرپوشیده ی یک مدرسه هست. صدای بچه ها را می شنوم که موقع زنگ تفریح می خندند، بازی می کنند، داد می زنند. یادم می آید بچه که بودم، مدرسه همین جا بود، گرچه من هیچ وقت آنجا نرفته ام، اما آن وقت ها زندان جای دیگری بود، این هم یادم می آید چون یک بار آنجا رفته ام.

یک ساعت در روز، و یک ساعت در شب، توی حیاط راه می روم. این عادت را از بچگی دارم، از پنج سالگی ام، همان سالی که مجبور شدم راه رفتن را دوباره یاد بگیرم.

این کار نگهبانم را عذاب می دهد، چون موقع راه رفتن حرف نمی زنم و هیچ سوآلی را نمی شنوم.

چشم ها دوخته به زمین و دست ها گره خورده در پشت، راه می روم، بین دیوارها می گردم. زمین سنگفرش است، اما در شکاف بین سنگ ها علف می روید.

حیاط تقریباً مربع است. پانزده قدم طول، سیزده قدم عرض. با فرض اینکه قدم های یک متری بردارم، مساحت حیاط صد و پنج متر مربع می شود. اما مسلماً قدم های من کوتاه ترند.

وسط حیاط، میز گردی هست با دو صندلی باغ، و چسبیده به دیوار ته حیاط، یک نیمکت چوبی.

روی این نیمکت که می نشینم، می توانم بزرگ ترین تکه ی آسمان کودکی ام را ببینم.

همان روز اول، خانم کتاب فروش به دیدنم آمد و وسایل شخصی ام را برایم آورد، همراه با یک قابلمه آش سبزی. هر روز با همین آش به دیدنم می آید. به او می گویم که اینجا خوب غذا می خورم، نگهبان دو بار در روز از

رستوران روبه‌رویی برایم یک غذای کامل می‌آورد، اما او به آمدن با آش ادامه می‌دهد. از سر ادب، کمی از آن می‌خورم، بعد قابلمه را می‌دهم به نگهبانم که بقیه‌اش را بخورد.

از خانم کتاب‌فروش عذرخواهی می‌کنم که آپارتمانش را به هم ریخته‌ام. بهم می‌گوید:

- چه اهمیتی دارد؟ من و دخترم همه‌چی را تمیز کردیم. همه‌جا پر از کاغذ بود. برگ‌های مجاله‌شده و آنهایی را که توی سبد کاغذ بودند، سوزاندم. بقیه‌شان را گذاشتم روی میز، ولی پلیس آمد، برشان داشت بُرد.

یک لحظه سکوت می‌کنم، بعد می‌گویم:

- من هنوز دو ماه اجاره به شما بدهکارم.

می‌خندد:

- من آن آپارتمان کوچک را خیلی گران بهتان اجاره داده‌ام. ولی اگر خواستید، می‌توانید وقتی برمی‌گردید با من تسویه کنید. سال آینده، شاید می‌گویم:

- فکر نمی‌کنم برگردم. سفارت کشورم با شما تسویه حساب می‌کند.

از من می‌پرسد چیزی لازم ندارم، می‌گویم:

- چرا، مداد و کاغذ. ولی دیگر هیچ پولی ندارم.

می‌گوید:

- باید به عقل خودم هم می‌رسید.

فردایش، دوباره می‌آید، با قابلمه‌ی آش، یک پاکت کاغذ شطرنجی و چند مداد.

بهش می‌گویم:

- ممنون. سفارت همه‌ی اینها را با شما تسویه می‌کند.

می‌گوید:

- همیشه از تسویه حساب حرف می‌زنید. دلم می‌خواهد از چیز دیگری

حرف بزنید. مثلاً اینکه چی می‌نویسید؟

- چیزی که می‌نویسم هیچ اهمیتی ندارد.

اصرار می‌کند:

- برام جالب است بدانم چیزهایی که می‌نویسید واقعی‌اند یا ساختگی.
در جوابش می‌گویم که من تلاش می‌کنم قصه‌های واقعی بنویسم ولی،
یک‌دفعه، قصه به خاطر همان واقعی‌بودنش غیرقابل تحمل می‌شود، از این‌رو
مجبور می‌شوم عوضش کنم. به او می‌گویم که من تلاش می‌کنم قصه‌ی
زندگی‌ام را تعریف کنم، ولی نمی‌توانم، جرأتش را ندارم، خیلی عذابم
می‌دهد. آن وقت، همه چیز را خوشگل می‌کنم و اتفاق‌ها را نه آن‌طور که
افتاده‌اند، بلکه جوری تعریف می‌کنم که دلم می‌خواست بیفتند.

می‌گوید:

- بله، زندگی‌هایی هست که از غمگین‌ترین کتاب‌ها هم غم‌انگیزترند.

می‌گویم:

- دقیقاً همین است. یک کتاب، هرچقدر هم که غم‌انگیز باشد، نمی‌تواند

به غم‌انگیزی زندگی باشد.

پس از لحظه‌ای سکوت، می‌پرسد:

- لنگیدن تان، به خاطر یک حادثه است؟

- نه، به خاطر یک بیماری است، وقتی خیلی کوچک بودم.

اضافه می‌کند:

- می‌شود گفت اصلاً معلوم نیست.

می‌خندم.

دوباره چیزی برای نوشتن دارم، اما هیچ چیز برای نوشیدن ندارم، سیگار
هم ندارم، به جز آن دو یا سه نخ‌ی که نگهبان بعد از هر غذا به من می‌دهد.
درخواست می‌کنم با افسر پلیس ملاقات کنم، که بلافاصله قبول می‌کند.
دفترش در طبقه‌ی اول است. می‌روم بالا. می‌نشینم روی یک صندلی،
روبه‌روی او. موهایش حنایی‌رنگ است و صورتش پوشیده از لک‌های سرخ.

جلوی او، روی میز، یک دست بازی شطرنج در جریان است. افسر به بازی نگاه می‌کند، یک سرباز را جلو می‌برد، حرکت را توی یک دفتر یادداشت می‌کند، چشمان آبی کم‌رنگش را بالا می‌آورد:

- چیزی می‌خواستید؟ تحقیق هنوز تمام نشده. هنوز چند هفته کار می‌برد، شاید هم یک ماه.

می‌گویم:

- عجله‌ای ندارم. اینجا حس خوبی دارم. فقط چند تا چیز کوچک کم دارم.

- مثلاً چی؟

- اگر می‌توانستید به فهرست هزینه‌های حبس من، یک لیتر شراب و دو پاکت سیگار در روز اضافه کنید، سفارت هیچ ایرادی نمی‌گرفت.

می‌گوید:

- نه. ولی این واسه سلامتی شما مضر است.

می‌گویم:

- می‌دانید اگر یک آدم الکلی را یک‌دفعه از الکل محروم کنید، چه اتفاقی

براش می‌افتد؟

می‌گوید:

- نه. و هیچ اهمیتی برام ندارد.

می‌گویم:

- احتمال دارد دچار هذیان و تب و لرز بشوم. شاید یکهو بیفتم بمیرم.

- چاخان نگو.

دوباره نگاهش را می‌برد روی بازی. بهش می‌گویم:

- اسب سیاه.

همچنان زل می‌زند به بازی:

- چرا؟ فکر نمی‌کنم.

اسب را جلو می‌برد، توی دفترش یادداشت می‌کند. مدت زیادی فکر

می‌کند. رُخ را برمی‌دارد.

- نه!

رخ را می‌گذارد سر جایش، نگاهم می‌کند:

- شطرنج‌باز خوبی هستید؟

- نمی‌دانم. خیلی وقت است که بازی نکرده‌ام. به هر حال، از شما قوی‌ترم.

از لک‌های صورتش هم سرخ‌تر می‌شود:

- من از سه ماه پیش شروع کرده‌ام. هیشکی نبود یادم بدهد. شما

می‌توانید چند درس به من بدهید؟

می‌گویم:

- با کمال میل. ولی اگر من بُردم، نباید عصبانی بشوید.

می‌گوید:

- من تو بند برد و باخت نیستم. فقط می‌خواهم یاد بگیرم.

بلند می‌شوم:

- هر وقت خواستید با شطرنج‌تان بیایید. ترجیحاً صبح‌ها. آن موقع ذهن

قوی‌تر از بعدازظهر یا شب است.

می‌گوید:

- ممنون.

سرش را می‌اندازد پایین و بازی را نگاه می‌کند، منتظر می‌مانم، سرفه

می‌کنم.

- شراب و سیگار چی؟

می‌گوید:

- مسئله‌ای نیست. ترتیبش را می‌دهم. شما به سیگار و شراب‌تان می‌رسید.

از دفتر افسر بیرون می‌آیم. می‌روم پایین، توی حیاط می‌مانم. روی

نیمکت می‌نشینم. امسال پاییز خیلی معتدل است. خورشید غروب می‌کند،

آسمان رنگارنگ می‌شود، نارنجی، زرد، بنفش، قرمز و رنگ‌های دیگری که

کلمه‌ای برای توصیف‌شان وجود ندارد.



انتشارات سرو ارید

در جوابش می گویم که من تلاش می کنم قصه های واقعی بنویسم ولی، یک دفعه، قصه به خاطر همان واقعی بودنش غیر قابل تحمل می شود، از این رو مجبور می شوم عوضش کنم. به او می گویم که من تلاش می کنم قصه ی زندگی ام را تعریف کنم، ولی نمی توانم، جراتش را ندارم، خیلی عذابم می دهد. آن وقت، همه چیز را خوشگل می کنم و اتفاق ها را نه آن طور که افتاده اند، بلکه جوری تعریف می کنم که دلم می خواست بیفتند.

می گوید:

- بله، زندگی هایی هست که از غمگین ترین کتاب ها هم غم انگیز ترند.



9 789641 912736

طراحی جلد: محمد دبانی و منصوره کاظمی